

فصل یک



چطور باید این داستان را شروع کنیم؟ ای کاش می توانستم بگویم از ابتدا شروع می کنیم. اما نمی دانم ابتدایش کجاست. مثل بقیه. درست نمی دانم تقدم و تأخر حقیقی وقایع زندگی ام به چه صورت است.

آیا داستان از وقتی شروع شد که فهمیدم سه نفر در کلاس بهتر از من فوتبال بازی می کنند؟ از وقتی که بس^۱، پدر بزرگم، نقاشی های خودش از کلیسای جامع لاساگرادا فامیلیا^۲ را نشانم داد؟ از وقتی که اولین پک سیگار را زدم و برای اولین بار موسیقی گروه گریتفول دد^۳ را شنیدم؟ از وقتی که برای اولین بار کانت در دانشگاه خواندم و فکر کردم آن را فهمیدم؟ از وقتی که برای اولین بار جنس فروختم؟ از وقتی که با بابی^۴، که البته اسم دختر است، رابطه برقرار کردم یا اولین باری که آن موجود کوچک پرچین و چروکی را دیدم که بعداً اسمش را آناه^۵ گذاشتند و سرم جیغ و داد می کرد؟ شاید از آنجا شروع شد که در اتاق عقبی

1. Basse

2. La Sagrada Familia

۳. Grateful Dead: گروه موسیقی راک آمریکایی که از دهه شصت تا نود میلادی فعال بود.

4. Bobby

5. Anna

بوگندوی مغازه فیشمن^۱ نشسته بودم و او داشت به من می گفت که چه کار کنم. نمی دانم. ما همه جور داستانی را با منطق خود ساخته مان در ذهن نگه می داریم تا به زندگی معنا ببخشیم.

پس شاید من هم از همین جا شروع کنم، از بحبوحه سردرگمی، از زمان و مکانی که ظاهراً تقدیر موقتاً دست نگه داشته بود و نفسش را در سینه حبس کرده بود. زمانی که فقط برای یک آن فکر کردم نه تنها به راه افتاده ام، بلکه به مقصدم رسیده ام.

نیمه شب از اتوبوس پیاده شدم. نور خورشید چشم هایم را می زد. نورش از عرض جزیره ای عبور می کرد و به سمت دریا تا شمال پیش می رفت. سرخ و بی رمق. درست مثل من. پشت آن باز هم دریا بود. پشت آن هم قطب شمال. شاید اینجا دستشان به من نمی رسید.

دور و برم را نگاه کردم. در سه جهت دیگر، شیب تیغه کوه های کم ارتفاع به سمت من بود. بوته های قرمز و سبز، صخره ها، چند دسته درخت توس رشد کرده. سمت شرق، زمین با شیب ملایم به دریا می رسید و مثل کیک تابه ای، صاف و سخت بود. سمت جنوب غرب، جایی را که دریا شروع می شد انگار با چاقو خط انداخته باشند. حدود صد متر بالاتر از این دریای ساکن، فلاتی با چشم انداز وسیع به سمت شهر قرار داشت. فلات فین مارک^۲. به قول پدر بزرگ: آخر خط.

مسیر سنگ ریزی که در آن بودم به ساختمان های کوتاهی ختم می شد. تنها چیزی که به چشم می آمد برج کلیسا بود. وقتی در اتوبوس نشسته بودم،

۱. Fisherman: به معنای ماهیگیر.

درست زمانی که داشتیم پایین ساحل، نزدیک اسکله چوبی، تابلوی کاسوندا را رد می‌کردیم، بیدار شدم. پیش خودم گفتم چرا اینجا پیاده نشوم؟ و بعد طناب بالای پنجره را کشیدم و علامت توقف بالای سر راننده روشن شد.

کتَم را پوشیدم، کیف چرمی‌ام را برداشتم و راه افتادم. کُلِتِ داخل جیب کت به رانم می‌خورد. درست به استخوان رانم. همیشه لاغر مردنی بودم. مکث کردم و کمربند حمل پول را زیر لباسم طوری محکم کردم که اسکناس‌ها جلوی ضربه را بگیرند.

هیچ ابری در آسمان نبود و هوا آن قدر تمیز بود که پیش خودم گفتم می‌توانم تا مسافت‌های دور را ببینم. به قول معروف، تا جایی که چشم کار می‌کند. می‌گویند فلات فین‌مارک زیباست. لعنت به من اگر بدانم! از این چیزهایی که مردم درباره جاهای بی‌آب‌وعلف می‌گویند تا خودشان را لوس کنند و ادعا کنند از دیگران سر هستند. مثل آن‌هایی که پز می‌دهند موسیقی اجق‌وجق گوش می‌کنند یا ادبیات سطح بالا می‌خوانند. خودم هم این کار را کرده‌ام. فکر می‌کردم این طوری کمبودهایم جبران می‌شود. شاید هم فقط برای دلخوشی افراد معدودی بود که مجبور بودند آنجا زندگی کنند: «اینجا خیلی قشنگه!» آخر چه چیز این منظره دلگیرِ یکنواختِ مسطح قشنگ است؟ مثل مریخ است. بیابان سرخ. سکونت‌ناپذیر و خشن. بهترین جا برای مخفی شدن. البته اگر بشود.

کنار جاده روبه‌رویم شاخه‌های درختان تکان می‌خورند. چند لحظه بعد یک نفر از بالای جوی پرید و آمد به جاده. ناخودآگاه دستم به سمت کُلِت رفت، اما جلویش را گرفتم. از آن‌ها نبود. مثل ژوکری بود که از یک دسته ورق بیرون پریده باشد.

با صدای بلند گفت: «شب به خیر.»

شلنگ تخته می انداخت و به سمت من می آمد. پاهایش آن قدر از هم فاصله داشت که می توانستم مسیر منتهی به روستا را از میان آنها ببینم. جلوتر که آمد متوجه شدم کلاوری سرش نه کلاه دلقک های دربار، که کلاه قوم سامی^۱ بود. آبی و قرمز و زرد؛ فقط زنگوله کم داشت. چکمه هایش از چرم رنگ و ورورفته و پالتویی که پوشیده بود با بند سیاهی بسته شده بود و چند جایش پاره بود و تودوزی زرد رنگش که بیشتر شبیه پشم شیشه بود تا پر، به چشم می آمد.

گفت: «بیخشید می پرسم. شما؟»

دست کم یک سروگردن از من کوتاه تر بود. صورتش پهن، نیشش باز و چشم هایش یکووری بود. اگر کل تصورات مردم اسلو از قوم سامی یا همان بومی های منطقه^۲ لاپلند^۲ را روی هم می گذاشتی، این یارو از آب درمی آمد.

گفتم: «من با اتوبوس اوادم.»

«بله، دیدم. اسم من ماتیس^۳.»

برای اینکه کمی زمان داشته باشم تا درباره جواب سؤال های اجتناب ناپذیر بعدی اش فکر کنم، اسم او را تکرار کردم: «ماتیس.»

«اسم شما چیه؟»

گفتم: «اولف^۴.» به نظرم اسم خوبی می آمد.

«توی کاسوند چه کار دارید؟»

با سر به سمت خانه ها اشاره کردم و گفتم: «همین طوری، آمده ام سر بز نم.»

«به کی سر بز نید؟»

۱. Sami: بازماندگان کوچ نشینانی که هزاران سال است در شمال اسکاندیناوی زندگی می کنند.
۲. Lapland: محل سکونت سامی ها که شامل شمال کشورهای نروژ، سوئد، فنلاند و روسیه می شود.

3. Mattis

4. Ulf